

# نگهبان گل ها

(مروری بر زندگی جبار باغچه بان)



تهیه و تنظیم از سایت «آیات»

([www.ayat.ir](http://www.ayat.ir))

تو قامتِ بلندِ تمنایی ای درخت  
همواره خفته است در آغوشات آسمان  
بالایی ای درخت

دستات پر از ستاره و جانات پر از بهار  
زیبایی ای درخت

وقتی که بادها  
در برگ‌های در هم تو لانه می‌کنند  
وقتی که بادها  
گیسوی سبز فام تو را شانه می‌کنند  
غوغایی ای درخت

وقتی که چنگ و حشی باران گشوده است  
در بزم سرد او  
خنیانگر غمین خوش آوایی ای درخت  
در زیر پای تو  
اینجا شب است و شب‌زدگانی که چشم‌شان  
صبحی ندیده است  
تو روز را کجا؟  
خورشید را کجا؟  
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت؟

چون با هزار رشته تو با جان خاکیان  
پیوند می‌کنی  
پروا مکن ز رعد  
پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت

سر بر کش ای رمیده که همچون امید ما  
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت

سیاوش کسرائی

## فهرست

|    |   |
|----|---|
| ۴  | مقدمه.....                                |
| ۴  | زندگی جبار باغچه‌بان؛ نگاهی سریع (۱)..... |
| ۴  | زندگی جبار باغچه‌بان؛ نگاهی سریع (۲)..... |
| ۵  | کودکی.....                                |
| ۶  | مدرسه.....                                |
| ۷  | زندادان.....                              |
| ۸  | تمرین خویشتن‌داری.....                    |
| ۹  | فرار.....                                 |
| ۱۱ | روزنه‌ی امید.....                         |
| ۱۳ | مدرسه احمدیه.....                         |
| ۱۴ | انتقال به تبریز.....                      |
| ۱۵ | محبوبیت و سیاست.....                      |
| ۱۵ | باغچه‌ی اطفال.....                        |
| ۱۶ | آموزش کر و لال‌ها.....                    |
| ۱۸ | حرکت به سوی شیراز.....                    |
| ۱۸ | تهران و تاسیس مدرسه کر و لال‌ها.....      |
| ۲۰ | سفر.....                                  |
| ۲۱ | پیوست ۱.....                              |
| ۲۱ | منابع.....                                |
| ۲۲ | پی‌نوشت:.....                             |

متن حاضر، مروری است بر زندگی جبار باغچه‌بان. باغچه‌بان، یکی از مجاهدان بزرگ تاریخ آموزش و پرورش ایران است. او در عرصه‌های مختلف، متعهدانه و خلاقانه به مبارزه پرداخت و تحولات بسیاری در عرصه‌ی تعلیم و تربیت ایجاد کرد. با این همه، به دلایل متعدد و تأسف‌آور، امروزه برای عموم مردم و حتی فعالان عرصه‌ی آموزش، فردی ناشناخته است. گذشته از تلاش‌های او در زمینه‌ی آموزش و پرورش، وی زندگی‌ای پرفراز و نشیب و بسیار الهام‌بخش دارد؛ چنان که سرگذشت او را می‌توان یک دوره‌ی کامل آموزش زندگی تلقی کرد. درباره‌ی اندیشه‌ها و فعالیت‌های باغچه‌بان، کتاب‌های چندانی وجود ندارد. معدود کتاب‌های نوشته‌شده نیز اغلب تجدید چاپ نشده و به نظر می‌رسد که به سختی قابل دسترس باشند. متن حاضر، گزیده‌ای است از این کتاب‌ها و مقالات؛<sup>۱</sup> به قصد بازگویی حیات پربرکت مردی بی‌آلایش و پرتلاش که ترمیم‌گر شاخه‌های شکسته‌ی گل وجود مردمان این سرزمین بود.

## زندگی جبار باغچه‌بان؛ نگاهی سریع (۱)

«تا به یاد داریم باغچه‌بان روز و شب بدون اظهار خستگی و یا گله‌مندی و بدون توقع کار می‌کرد. هر چه از عمرش می‌گذشت بر فعالیتش می‌افزود و وقتی به او می‌گفتند استراحت کن جواب می‌داد: «مگر نمی‌دانید هر مسافر قبل از سفر ناچار می‌کوشد تا کارهایش را سامان بدهد. من هم مسافرم و وقت‌ام تنگ است و کارهای ناتمام بسیار.»

در طول عمرش فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی زیادی انجام داد. از جمله: «تشکیل جمعیت حمایت از تئاتر، مبارزه در راه آزادی زنان، انتشار مجله‌ی «زبان» که زبان معلمان بود، تأسیس اولین کودکستان ایرانی در تبریز، ایجاد روش جدید خواندن و چاپ کتاب‌های مختلف برای شاگردان دبستان و سربازان بی‌سواد، نوشتن کتاب‌های کلاس اول برای ترک‌زبان‌ها که هدف آن علاوه بر تعلیم خواندن و نوشتن تعلیم زبان فارسی نیز بود، تأسیس جمعیت حمایت از کودکان کر و لال، تدریس به کودکان و کر و لال، ایجاد زبان موصّر، تربیت معلم و سرودن اشعار کودکان کر و لال، مبارزه در راه تغییر روش تدریس خواندن و نوشتن.

همچنین کارهای ابتکاری او عبارت بودند از: اختراع سمعک استخوانی و تلفن گنگ، ساختن گاه‌نما، انواع بازی‌های آموزشی و ... . تلاش‌های بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر او برای هیچ‌کدام از ما تازگی نداشت. آنچه برایمان عجیب می‌نمود این بود که شروع به نوشتن زندگی‌نامه‌اش کرده بود. در اتاق خود می‌نشست و ساعت‌ها آرام و متفکر می‌نوشت. در این زمان چهره‌ی روشن او از سایه‌ی تأثر تاریک می‌شد. این کار از او که هرگز به خود نمی‌اندیشید و اهل گذشته نبود و همواره با روحی شاد و مبارز برای آینده و در آینده زندگی می‌کرد بعید می‌نمود.

وقتی زندگی‌نامه‌ی او را خواندم در طی ماجراهای شگفت‌انگیز صدای فریاد او را شنیدم و علت گرفتگی او را در دوران نگارش آن دریافتم. این بار روشن‌تر از همیشه، وزن بارهایی را که بر دوشش سنگینی می‌کرد احساس کردم و از رنجی که او برای به منزل رساندن هدف‌های انسانی خویش متحمل شده بود آگاه شدم.

او زندگی‌نامه خودش را نه به عنوان یک اثر ادبی بلکه به عنوان «فریادی» بر علیه ظلم نوشته است. به گفته‌ی خودش: «من دردی دارم و فریاد می‌زنم و صدای فریاد البته گوش خراش است.»

انتشار این سرگذشت اعتراض بر مردگان نیست بلکه اعتراض بر ستم است که زنده و بیدار است.»

به روایتِ ثمینه باغچه‌بان (دختر جبار باغچه‌بان)

## زندگی جبار باغچه‌بان؛ نگاهی سریع (۲)

جد من «رضا» از اهالی تبریز بود. پدرم «عسگر» نام داشت و در شهر «ایروان» با شغل معماری و قنادی زندگی می‌کرد. من در سال ۱۲۶۴ شمسی در شهر «ایروان» متولد شدم و جبار عسگرزاده نام گرفتم. تحصیلات من با اصول قدیمی و در مساجد بوده است

و در پانزده سالگی، با مختصر سواد بی‌ارزشی که داشتم مجبور به ترك تحصیل شدم. گذران زندگی‌ام از طریق اشتغال به حرفه‌های پدرم بود. در دوران جوانی به طور قاچاق در منازل [به] دختران درس می‌دادم و از خبرنگاران روزنامه‌های «قققاز» و از فکاهی نویسان و شاعران روزنامه‌ی فکاهی «ملانصرالدین» بودم. در سال ۱۲۹۱ شمسی مدیر مجله فکاهی «لك لك» در شهر «ایروان» شدم. این مجله پس از شروع جنگ جهانی اول تعطیل گردید.

در آخرین سال جنگ در نتیجه‌ی گیر و دارها به ترکیه رفتم. پس از چندی تحویل‌دار شهرداری شهر «ایگدیر» و چندی پس از آن‌هم فرماندار آن شهر شدم. پس از شکست دولت عثمانی چون اسلحه و قدرت جنگی نداشتیم تسلیم «داشناق»‌ها شده و به «ایروان» بازگشتم.

در قحطی و بیماری و جنگ‌های محلی که همه‌جا را فرا گرفته بود پس از ازدست دادن پدر و مادرم، در سال ۱۲۹۸ راه سرزمین پدری خود را در پیش گرفتم و بالاخره پس از گریز از چنگال چند بیماری مهلك و حصبه‌ای که در نتیجه‌ی آن انگشتان پاهایم بوسیله‌ی تنها طبیبی که در آن‌جا بود بریده شد، خود را به «مرند» رساندم و در مدرسه «احمدیه» آن شهر با سمت آموزگاری مشغول کار شدم. این آغاز زندگی و خدمات اجتماعی من در ایران بود که نزدیک به پنجاه سال از آن می‌گذرد.

در این مدت زحمت بسیار کشیدم و رنج و مرارت بسیار بردم و توفیق‌هایی نیز به دست آوردم. بزرگ‌ترین موفقیت من اعتمادی است که احساس می‌کنم مردم به صداقت من پیدا کردند...

من تا به امروز هرگز در اندیشه‌ی کسب مال و گردآوری اندوخته نبوده‌ام و با این که در دنیا مالک هیچ ملکی نبوده‌ام، با این وجود تمام دنیا را از آن خود می‌دانم و چنین حس می‌کنم که همه‌ی دنیا به عشق من ساخته و آباد شده و نیز اطمینان دارم که به هر کجا که بروم هیچ دری به روی من بسته نیست.

اگر در زندگی توانسته‌ام احترام هم‌نوعان خود را کسب کنم، به این دلیل بوده که مردم مرا يك بدهکار خوش حساب می‌دانسته‌اند که همیشه ادای دین را وظیفه‌ی خود می‌دانسته و در این راه زحمت کشیده است. از این رو گرچه به ظاهر ندار و بی‌چیز هستم ولی در باطن خود را بی‌نهایت غنی و بی‌نیاز می‌شناسم.

## کودکی

تا آن‌جا که به خاطر می‌رسد زندگی و تربیت ابتدایی من پر از فشار و محرومیت بوده. مانند مرغ یا گوسفندی که برای جلوگیری از فرار دست و پایش را ببندند، دست و پای من بسته بوده است.

من در زمان کودکی به پندهای توأم با خشونت و استبداد پدرم خو گرفته بودم و حتی به آن اعتقاد داشتم زیرا می‌اندیشیدم که نیت او در آن خشونت‌ها سعادت من است. نه فقط زجرهایی که به من می‌داد را مانند بیماری که چاره‌ای جز خوردن داروی تلخ طبیب ندارد، با خوشی تحمل و استقبال می‌کردم بلکه او را مجسمه و مظهر درستی و راستی نیز می‌دانستم. حتی آشنایان نیز او را از اولیاء الله می‌شمردند.

طرز تربیت مادرم برعکس ملایم و مهرآمیز بود و من آن را مفیدتر از روش پدرم می‌دانستم زیرا در نوع تربیت و تعلیم پدرم آزادی صفر بود. همه‌ی ما در خانواده او را عاقل‌تر و برتر از دیگران می‌دانستیم و در دانایی و درستی گفتار و کردار او شکی نداشتیم و اسیر استبداد او بودیم. اصولاً غیر از این هم نمی‌توانست باشد زیرا من تا هفده سالگی در حصار چهار دیوار خانه به جز روی پدر و مادر جایی و کسی را ندیده بودم و غیر از داستان‌های رستم و سهراب و اسکندر و حسین گرد و نوش آفرین و موعظه‌های مستبدانه‌ی پدرم چیزی از کسی نشنیده بودم که فکر و عقیده‌ای جز آن داشته باشم. احياناً اگر از کسی چیز دیگری می‌شنیدم به نظرم سخیف و بی‌معنی می‌آمد. در مجالس دوستانه که اغلب در خانه‌ی کوچک ما تشکیل می‌شد، می‌دیدم که همه با ادب و احترام به سخنان او گوش می‌دهند و با اشتیاق داستان‌های شیرین و تاریخی پدرم را می‌شنوند. حتی از شنیدن آواز بیات تُرك و شور و ابوعطای او نیز به وجد می‌آمدند و من به خود می‌بالیدم که پدری دارم آن‌چنان در خور احترام.

در مکتب‌خانه برای هم‌شاگردی‌هایم می‌گفتم که پدرم خانه‌های عالی می‌سازد و گنبد‌های مساجد را با کاشی‌کاری‌ها زیبا می‌آراید و مناره‌های بلند بنا می‌کند. در کار قنادی، استاد است و حتی شعر می‌گوید، نوحه می‌خواند و قرآن درس می‌دهد و بهتر از هر کس داستان می‌گوید؛ دهان بچه‌ها از حیرت باز می‌ماند.

به نقاشی علاقه داشتم. به زحمت یک دفتر و چند تا مدادرنگی گیر آورده و نقاشی‌هایی کرده بودم. یک روز پدرم، وقتی دفتر نقاشی‌ام را دید پرسید: «این‌ها چیست که کشیده‌ای؟» گفتم: «این آدم است، این گل است، این بچه است.» پدرم به من تشر زد و گفت: «مگر نمی‌دانی که صورت‌سازی در اسلام حرام است؟ روز قیامت خدا این صورت‌هایی را که کشیده‌ای به تو نشان خواهد داد و خواهد گفت: حالا که این‌ها را کشیده‌ای، باید به آن‌ها جان بدهی، و البته که نخواهی توانست به آن‌ها جان بدهی، چرا که جان دادن فقط در ید قدرت خداست، و به جهنم خواهی رفت ... زود برو این دفتر را پاره کن، مداد رنگی‌ها را هم بشکن و دور بریز، و از صورت‌سازی توبه کن.»

پدرم نفس راستی و درستی را به من آموخته بود ولی با شبه راست و دروغ آشنایم نکرده بود. در صورتی که در اجتماع ما در مقابل یک حرف راست، هزار شبه راست وجود دارد. البته کسی که خود گرفتار تعلیم و تربیت کهنه و غرض‌ها و ندانم‌کاری‌های مرییان متعصب کوتاه‌بین بوده باشد، بهتر از این نمی‌توانست فرزند خود را بار بیاورد.

### مدرسه

تربیت نادرست و جاهلانه‌ی من در خانه و زیر دست پدرم کافی نبود، داستان مدرسه رفتن‌ام مزید بر علت شد. پدرم به جای این که مرا در مدرسه‌هایی که جدیداً احداث شده بود بفرستد، به مکتب‌خانه فرستاد: حجره‌ای تنگ و تاریک که از نی بوریا ساخته شده بود.

در آن ایام مدارس جدیدی در ایروان تأسیس شده بود؛ از جمله «دبستان روس و اسلام». خیلی‌ها فرزندان‌شان را به این مدارس می‌فرستادند. اما پدرم از این که بدون مشورت با شیخ‌اکبر - مُلای مسجد خودمان - در مورد تعلیم و تربیت من تصمیم بگیرد، واهمه داشت.

برای کسب تکلیف، رفت خدمت شیخ اکبر. شیخ اکبر به پدرم هشدار داده بود که «مبادا، مبادا این بچه را به این مدارس جدید بفرستی، چون که معلمان این مدارس همه بی‌دین و کافر هستند، و بدان که اگر چشم این بچه به خط روسی بیفتد و یک کلمه روسی به زبان بیاورد، چشم و زبان‌اش نجس خواهد شد و طولی نخواهد کشید که بی‌دین خواهد شد.»

فلسفه‌ی رایج مردمی مانند شیخ ما که بهترین مدرسه را همان مکتب‌خانه‌ی بوریا‌یی می‌دانستند، این بود که گوشت بچه مال آخوند و استخوانش از آن پدرش است.

پس از این که پدرم مرا به آخوند سپرد، نزد او به آموختن قرآن پرداختم. بعد از آن که قرآن ختم شد و ملا هدی‌ی کلان خود را دریافت کرد، به تعلیم زبان فارسی پرداخت. در آن زمان اتفاقاً مُلّا از کتاب «تنبيه الغافلین» اثر مرحوم رشیدی<sup>۲</sup> که تازه معمول شده بود به من درس می‌داد. وقتی که جمله‌ی «طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمه» را برای من ترجمه کرد<sup>۳</sup>، از او پرسیدم چرا مادر و خواهر من درس نخوانده‌اند و دختران به مکتب نمی‌روند. استاد پاسخ داد علمی که برای زنان منظور است علم قرآن است و آن‌هم به شرطی که سوره‌ی یوسف را نخوانند

پدر، او را از کشیدن نقاشی نهی می‌کرد. روزگاری رسید که نقاشی وسیله‌ای شد برای زندگی بخشیدن جبار به کودکان بسیاری که به آن‌ها عشق می‌ورزید.

زیرا روح این جنس مایل به فساد است.»

من از آن روز به بعد نه فقط نسبت به مادر و خواهر خود بلکه نسبت به تمام زنان جهان بدبین شده بودم و وجود آن‌ها را برای خانواده‌ها مایه‌ی تنگ و بی‌ناموسی می‌دانستم.

پدر ساده لوح من عقلاً اسیر آنها بود. هدفش این بود که مرا هم مانند خودش مقلدی بی چون و چرا بار بیاورد و این درست همان چیزی بود که شیخ اکبر (شیخ مکتب خانه) می خواست. جبار در سن ۱۵ سالگی مجبور به ترك تحصیل شد و همراه با پدرش به کار معماری و قنادی مشغول شد.

## زندان

در سال ۱۹۰۵ میلادی ارمنی ها و مسلمان های قفقاز - با فتنه انگیزی دولت وقت روسیه - به جان هم افتاده بودند و اغتشاش شدیدی در آن مناطق ایجاد شده بود. مسلمان، ارمنی را نجس، ارمنی هم مسلمان را منفور می دانست. تعصبات مذهبی هر دو گروه به شدت برانگیخته شده و سرزمین قفقاز را تبدیل به جهنمی کرده بود که همه می خواستند از آن فرار کنند.

در این زد و خوردها من هم که مسلمانی متعصب و جوان ساده و چشم و گوش بسته ای بیش نبودم، شرکت می کردم. يك روز هم در یکی از این درگیری ها گرفتار شده و به زندان افتادم. در آن جا فرصت مناسبی پیش آمد و به همراه يك جوان مسلمان به فکر انتشار يك مجله ای فکاهی بنام (ملانهیب) افتادیم. هم بند من کاغذ و ژلاتین و سایر لوازم را از بیرون تهیه و قاچاقی وارد زندان می کرد و من در مدت يك هفته پنجاه نسخه ای هشت صفحه ای با دست می نوشتم و حتی مصور می کردم. هم بندم آن را به خارج می برد و به فروش می رساند. عایدی ما هم بد نبود. مجله به دلایلی يك ماه تعطیل شد و ما دوباره آن را به نام ملاباشی منتشر کردیم.

در زندان يك جوان ارمنی بود به نام وارطان که می گفتند زندانی سیاسی است. وارطان اغلب یه دیدن پیرمرد ارمنی مجاور ما می آمد. يك روز هنگام گفتگو با پیرمرد، پیرمرد از جا در رفت و با او دست به گریبان شد. برای میانجیگری خودم را وارد معرکه کردم. پیرمرد اشک ریزان وارطان را متهم می کرد که به مقدسات او توهین کرده است. من هم که تعصب نسبت به مریم و عیسی مسیح کمتر از پیرمرد نبودم از جا در رفتم و با وارطان گلاویز شدم. وارطان جوان قوی بنیه ای بود و در مدت کمی بر من مستولی شد اما پیدا بود که قصد جدال ندارد. دوستانه از من پرسید: «چه می خواهی بکنی؟» گفتم: «می خواهم تو را بکشم». او با همان صدای نرم دوستانه پرسید: «چرا؟» گفتم: «برای این که کشتن کفار بر هر مسلمانی فرض واجب است». وارطان پرسید: «آیا کشتن يك کافر بیش تر ثواب دارد، یا به دین اسلام در آوردن او؟» چند لحظه ای نتوانستم جواب بدهم. تا این که گفته ی شیخ اکبر به یادم آمد و گفتم: «اگر بشود کافری را مسلمان کرد، ثوابش بیشتر از کشتن اوست».

وارطان، آن روز اولین درس زندگی را به من آموخت. درس صلح و آرامش و استدلال و منطق به جای جدل و مناقشه. همان روز عصر، وارطان با يك قوری چای و دو تا استکان و نعلبکی به دیدن من آمد. با خوش رویی دو تا چای ریخت. یکی را جلوی من و یکی را جلوی خودش گذاشت. من به استکان دست ندم. چای داشت سرد می شد. وارطان می دانست که من دست او را نجس می دانم و چای او را نخواهم خورد، اما هیچ به رویش نیاورد. چای مرا هم خودش خورد.

وارطان جوانی بود مطلع، کتاب خوان، بزرگ منش، روشنفکر و خالی از تعصبات دینی و نژادی. رفتارش با من بسیار مهر آمیز بود، رفتار آموزگاری دانا نسبت به شاگرد مستعد خود. بی آنکه به معتقدات من مستقیماً حمله کند یا آنها را به مسخره بگیرد با من گفتگو می کرد و در مقابل سؤال هایش اجازه می داد آزادانه سخنرانی کنم؛ به حدی که گاهی می پنداشتم او را به عقاید خود معتقد ساخته و حتی به دین اسلام دعوت کرده ام. اما او بود که آموزش مرا بر عهده ی خود گرفته بود. از تاریخ و جغرافیا و علوم طبیعی و پیدایش دنیا و منشأ حیوان و انسان برایم درس می گفت. این جلسات روزانه در ابتدا به ابتکار او و بعد به اصرار من برگزار می شد. خلاصه در مدت سه ماه و اندکی که در زندان با هم بودیم همه روزه به دیدن من می آمد. زندان برایم حکم کلاس درس را پیدا کرده بود. وارطان با درس های خود مرا برای همیشه از زندان آزاد کرد. او مرا از چنگ موهومات و خرافات نجات داد و پرده ی غفلت را از پیش چشمانم کنار کشید و با نهایت خلوص آن منابع فساد و جهل و گمراهی را که موجب بدبختی پدرم و اجدادم و بالاخره خودم شده بود به خوبی به من نشان داد و مرا نسبت به گذشته ی تاریکم مَتَنَبَه ساخت.

کسی که از ره تقوا قدم برون نهداد به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

روزی که این جوان از زندان می‌رفت به امید دیدار مجدد او، چند بار صمیمانه او را بوسیدم ولی متأسفانه دیگر هیچ اثری از این جوان نیافتم ولی یاد این استاد عزیز، همیشه در خاطر من زنده و باقی بوده است.

\*\*\*

مردم بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم  
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم  
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم  
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

\*\*\*



پس از آشنایی جبار با وارطان در زندان، جبار به ضرورت چاپ مطالب انتقادی و طنز آمیز و رساندن آن به دست خوانندگان در راستای آگاه سازی جامعه پی برد و همچنین او به اهمیت آموزش به کودکان و زنان اعتقاد پیدا کرد. از این رو، بعد از آزادی از زندان، با وجود مخاطرات فراوان، به طور پنهان به تدریس خصوصی دختران پرداخت و تدریس در کلاس‌های اول ابتدایی شهر ایروان را شروع کرد. روش ابتکاری جبار برای آموزش الفبا، در همان روزها پایه‌ریزی می‌شد. برای کودکان قفقاز شعرهای کودکستانی می‌نوشت. اولین داستان‌های منظوم تحت عنوان «قیزیلی یا پراق» (برگ زانود) و «بایرام چلیق» (مژده رسانی عید) برای کودکان را در سال ۱۲۹۰ شمسی در ایروان به چاپ رساند.

جبار بعد از مدتی فعالیت مطبوعاتی شامل همکاری با مشهورترین روزنامه قفقاز از جمله «ملا نصرالدین»، دست به انتشار سومین نشریه‌ی فکاهی خویش «لک لک» در ایروان در سال ۱۲۹۱ شمسی (۱۹۱۴ میلادی) زد و مطالب خود را با نام مستعار «عاجز» در آن به چاپ رساند.

\*\*\*

## تمرین خویشتن‌داری

وقتی از محیط بی‌خبری و سادگی و تنگ خانه پا به جامعه‌ی پرهیاهو گذاشتم حال نابینایی داشتم که در کوهستان پرسنگلاخی رهایم کرده باشند. راه و رسم با مردم را نمی‌دانستم. بی‌صدافتی و بی‌عدالتی و خودپرستی محیط مرا خرد می‌کرد. حالت شدید عصبی پیدا می‌کردم و نمی‌توانستم با مردم مدارا کنم و این برخلاف آرزویم بود. زیرا می‌خواستم آدمی بردبار و نرم‌خو باشم و نبودم. از این ضعف خود در رنج بودم و پی‌چاره می‌گشتم. مشکلم را با مردمان بسیاری در میان می‌گذاشتم و هر کس چیزی می‌گفت.

روزی، آشنایی به من گفت تندخویی من عادت‌تی است که از پدرم به ارث برده‌ام. در واقع تقلیدی است که از پدر سخت‌گیر و پرخاشجویم می‌کنم. می‌گفت این نوع مردم با مشاهده‌ی کوچکترین چیزی که خلاف میل‌شان باشد قدرت فکر و تعقل را از دست می‌دهند یا خودخو خوری می‌کنند و به اصطلاح در دل‌شان می‌ریزند.

گفت چاره‌ی این درد به دست خودم است باید بر نفس خود مسلط شوم و این عادت موذی را از سرم بیندازم. خلاصه به من فهماند که نباید چشم به راه کمک دیگران یا منتظر وقوع معجزه‌ای باشم. و البته این کار همت می‌خواست و شکی در آن نبود. یک جو همت، یک جو همت! کلمات این راهنمای جهان‌دیده سخت و آزار دهنده بود زیرا در خلال آن‌ها اتهام بی‌همتایی به من می‌زد و این برایم گران بود. معه‌ذا همین که فرصت یافتم که بیشتر در این باره بیندیشم دیدم که حق به‌جانب اوست.

مدت‌ها در این فکر بودم که در یکی از شبهای رمضان به یاد حرف‌های مادرم افتادم که می‌گفت غسل نیت برای آن است که آدم در ماه مبارک رمضان با خدا عهد ببندد که عبادت خدا کند و وقت عهد بستن با خدا باید پاکیزه باشد.



چند بار کلمات مادرم که می گفت: «در این ماه با خود عهد می بندی که در پنهان و آشکار کار بد نکنی» در گوشم صدا کرد؛ مثل آن بود که تا آن هنگام به اهمیت معنای آن پی نبرده بودم.

در پی این افکار تصمیم گرفتم و با خود عهد کردم که سالی دو ماه با شرایط و تعهد سخت، بر علیه عصبانیت و خواهش های ناروای نفس مبارزه کنم. این دو ماه یکی در بهار و دیگری را در پاییز تعیین کردم و از آن زمان تا کنون همه ساله آن را رعایت کرده ام.<sup>۴</sup>

در ماه پاییزی، پرهیزهای من عبارت بود از متأثر نشدن در مقابل زیان های مالی و جسمی، خودداری از اضطراب، بردباری در عدم موفقیت ها، تحمل و گذشت در مقابل زور گویی، ندیده و نشنیده گرفتن ناروایی ها، ملایمت در برابر ناملایمت ها و اجتناب از تندخویی و ترش رویی. پرهیزهای بهاری من همین ها بود به اضافه ای امساک در غذا و نخوردن گوشت و ترك دخانیات. هر گاه اشتباهاً در انجام یکی از شرایط بالا خطایی پیش آمده برای تنبیه خود در مقابل هر اشتباه، يك هفته به مدت «ریاضت» خود افزوده ام.

گاهی در این ماه ها دوستان و خویشان دور هم جمع می شدند و قرار می گذاشتند سر به سرم بگذارند و مرا عصبانی کنند. و گاهی خودم برای سخت تر کردن شرایط پرهیز، بسته ای سیگار را باز می کردم و با کبریت روی میز مقابلم می گذاشتم. چیزی که شاید باور نکردنی بود این است که میل به سیگار کشیدن نمی کردم.

این در حالی بود که پیش از شروع دوران پرهیز، هر طور می شد راهی برای کشیدن سیگار پیدا می کردم. یادم می آید روزی برای کشیدن سیگار کبریت نداشتم. از طرفی دوست نداشتم از عابران کبریت بگیرم. پانزده دقیقه طول کشید تا از گدایی که چپق خود را روشن می کرد کبریت بگیرم.

به مرور توانستم آن شخصیت پر خاشخو و عصبانی را در خود تغییر بدهم و انضباطی در کار و زندگی ام ایجاد کنم که بسیاری از موفقیت ها و کامیابی های من نتیجه آن بوده است.

\*\*\*

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی؟   | تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن  |
| بسرای تا که هستی که سرودن است بودن   | به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن        |
| شب غارت تاران همه سو فکنده سایه      | تو به آذر خشی، این سایه ی دیوسار بشکن |
| ز برون کسی نیاید چو به یاری تو اینجا | تو ز خویشان برون آ، سپه تار بشکن      |

\*\*\*

## فرار

همان طور که پیش تر گفته شد در سال ۱۹۰۵ میلادی، آرامنه و مسلمان های قفقاز، با فتنه انگیزی دولت وقت روسیه، به جان هم افتاده بودند. مسلمان، ارمنی را نجس، ارمنی هم مسلمان را منفور می دانست. تعصبات مذهبی هر دو گروه به شدت برانگیخته شده و سرزمین قفقاز را تبدیل به جهنمی کرده بود که همه می خواستند از آن فرار کنند.

همسایه از همسایه در امان نبود. کشتارهای بی رحمانه ای صورت می گرفت. در این جنگ و گریزها، قصابات و دهات، گاه به دست آرامنه و گاهی به دست مسلمانان می افتاد. مردم با اسب و قاطر یا گاری و حتی پای پیاده فرار می کردند و به کشورهای هم جوار - ایران و ترکیه - پناهنده می شدند. در این فرارها عده ای از سرما و گرسنگی و بسیاری هم از بیماری حصبه و ناخوشی های دیگر، در راه تلف می شدند. آنهایی که از سرما و گرسنگی و بیماری جان به در می بردند و به ساحل ارس می رسیدند، با کلک هایی که با سرعت سرهم بندی می شد، با قایق و حتی با شتر سعی می کردند از رود ارس عبور کنند و خود را به «ساکو» برسانند. اما گذشتن این جمعیت انبوه و وحشت زده از رود ارس، آن هم با این وسایل، کار بس خطرناکی بود. بسیاری از بچه ها و پیرها و گاه زنان و دختران جوان از روی شتر یا کلک ها پرت شده و در رود ارس غرق می شدند ... گروهی دیگر به شهرهای مرزی ترکیه - قارص یا ایگدیر - فرار می کردند. عده ای از این ها از گرسنگی و سرما و بیماری، در یخبندان راه های کوهستانی تلف می شدند.

در اواخر جنگ جهان سوز جهانی اول، در يك زمستان یخبندان به همراه خانواده‌ی پنج نفری ام مجبور شدیم راه رود ارس را در پیش بگیریم. اما قبل از رسیدن به رود ارس، در نزدیکی‌های دهکده‌ی «نوراشین» من و همه‌ی افراد خانواده‌ام مبتلا به بیماری حصبه شده و بی‌خبر از خود و جهان خارج، کنار هم افتاده و همگی با تبی جهمی دست به گریبان شدیم. نه طبیب، نه دارو، نه پرستار، و نه لقمه‌ای نان داشتیم. یگانه پرستار ما دختر شش ساله‌ای بود به نام ربیعه، که هر روز با حال نزارش خود را به صحرا می‌کشید و برای ما سبزی صحرایی می‌چید. یگانه غذای ما در مدت بیماری، منحصر به سبزی «غاز ایاقی» یا «پای غازی» بود که ساقه‌ی آن را جویده و می‌مکیدیم.

تا ده روز پس از بهوش آمدن دوا و غذای خانواده‌مان همین بود. پس از این که به خود آمدم متوجه شدم که دو پای من بر اثر سرما از مچ به پایین سیاه شده است. پس از چند روز مرا به شتری بستند و به دهی بردند و سپس به دهی دیگر. در این دهکده نیز نه دست ما به لقمه نانی می‌رسید و نه چشم ما روی دلسوزی را می‌دید. تنها تفاوت این بود که در این دهکده يك نفر طبیب وجود داشت ولی چگونه می‌توانستیم از وجود او استفاده کنیم آن هم برای من که از تهیه‌ی يك لقمه نان عاجز بودم. به راستی که زندگی چه چهره‌هایی از خود نشان می‌دهد. يك سال پیش از این من در زادگاه خودم از طرف مردم مأمور بودم برای آوارگان جای و مسکن پیدا کنم و گندم توزیع نمایم. اما اکنون نه کسی من را می‌شناخت و نه قادر بودم برای خود و خانواده‌ام نان تهیه کنم.

وقتی وارد این دهکده شدیم، تمام خانه‌ها به وسیله‌ی فراریان و آوارگان پر شده بود. تنها جایی که پیدا کردیم گوشه‌ی يك طویله بود. از قضا زن مرد نابینایی مرا شناخت و موضوع را با شوهرش در میان گذاشت. آن‌ها نگذاشتند ما به آن طویله بریم و خانه‌ی خود را به ما دادند. خانه‌ی آنان چهار دیواری گلی‌ای بود که روزنه‌ای در سقف داشت و زیر آن تنوری بود. تمام چهار طرف خانه پر بود از دود سیاه و بوی دود در هوا.

پس از چهار روز، دوستی از محل ما آگاه شد و خود را در این دهکده به ما رساند. پس از رسیدن او قرار شد ما را به شهر ایروان ببرد ولی چون وجود زار و نحیف من قابل نقل و انتقال نبود، مرا به ناچار به امان خدا سپردند و خانواده‌ی من به ایروان رفتند و من تنها ماندم.

هر روز به هر جان‌کنندی بود خود را به کوچه می‌رساندم و به سینه‌ی دیوار تکیه می‌دادم و چشم به راه جوانمردی بودم که دستم را بگیرد و از زمین بلند کند ولی روزها می‌گذشت و از آشنا یا ناآشنایی که به کمک بیاید اثری نبود. مردم مرا نمی‌شناختند یا اگر می‌شناختند از من در فرار بودند. زیرا کمک به افتاده‌مردی چون من آسان نبود. اگر کسی می‌خواست به کمک من بیاید ناچار بود مرا به خانه‌اش ببرد و دوا و درمان کند. در چنان روزگاری این گونه دستگیری از هر کس ساخته نبود و کسانی هم که امکان داشتند عاطفه نداشتند... گاه فریاد می‌زدم که «مردم، مرا زنده کنید تا شما را زنده کنم» می‌خواستم به آن‌ها بفهمانم که من معلم. ولی کسی پیدا نمی‌شد که حتی بپرسد ای بیچاره‌ی گزاف‌گوی، این رجزخوانی‌ها چیست. چند بار فریاد زدم: «من آموزگارم، مرا کمک کنید تا بلند شوم. من به بچه‌های شما درس خواهم داد و مزد نخواهم گرفت.» با وضع و حالی که داشتم مردم فکر کرده بودند، من دیوانه‌ام!

از بی‌عاطفگی مردم مأیوس شده بودم. کم‌خونی و ضعف شدید مشکل را دوچندان می‌کرد. توان و تحمل‌ام از دست رفته بود. آیا بیماری، بی‌کسی، بی‌کاری، بی‌پولی و بی‌عاطفگی محیط، کم‌دردی است؟

برای گدایی نه پا داشتم و نه بی‌شرمی. به فکر خود کشی افتادم. ولی آن‌هم برایم میسر نبود زیرا از تدارک و تهیه‌ی وسیله‌ی آن عاجز بودم. بلندی هم پیدا نمی‌کردم؛ حتی پا نداشتم که خود را به جای بلندی برسانم و از آن‌جا به قعر گودالی پرتاب کنم. نگرانی دست نیافتن به مرگ پس از چندی به بی‌اعتنایی نسبت به آن تبدیل شد. به زندگی هم اعتنایی نداشتم و درواقع به این حال عادت کرده بودم.

در آن زمان که همه‌ی اهالی دهکده از من می‌گریختند، جمعی بودند که مرا ترك نکردند. اینها فراریان و مهاجران جنگ بودند که مانند خود من بی‌کس و بی‌چاره بودند. وضع من مایه‌ی تسلی و حتی تفریح خاطر آنان بود زیرا با وجود حال نزاری که داشتم می‌کوشیدم با سخنان خود آن‌ها را تسلی بدهم و امیدوار کنم.

\*\*\*

برف می بارد؛  
برف می بارد به روی خار و خاراسنگ.  
کوه‌ها خاموش،  
دره‌ها دل‌تنگ،  
راه‌ها چشم انتظارِ کاروانی با صدای زنگ...  
بر نمی شد گر ز بام کلبه‌ها دودی،  
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد،  
ردپاها گر نمی افتاد روی جاده‌ها لغزان،  
ما چه می کردیم در کولاکِ دل آشفته‌ی دم‌سرد؟  
آنک، آنک کلبه‌ای روشن،  
روی تپه، روبروی من...

در گشودندم.  
مهربانی‌ها نمودندم.  
زود دانستم، که دور از داستانِ خشم برف و سوز،  
در کنارِ شعله‌ی آتش،  
قصه می گوید برای بچه‌های خود عمو نوروز  
«... گفته بودم زندگی زیباست.  
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجاست...»

سیاوش کسرای

\*\*\*

## روزنه‌ی امید

در همان روزها از حُسن تصادف یکی پیدا شد که با کمک و راهنمایی او نزد دکتر حسین‌قلی خان صفی‌زاده که یگانه طبیب آنجا بود بروم. وقتی ایشان مرا دیدند و از سوابقم مطلع شدند، خصوصاً از نظر این که معلم بودم بسیار شاد شدند. در آن روزگار پر آشوب آموزگاران هر يك به گوشه‌ای فرار کرده و مدارس از هم پاشیده شده بود. همان‌طور که وجود يك طبیب در آن محیط غنیمت بود، من هم از نظر آموزش و تأسیس يك دبستان و گردآوری کودکان از کوچه و بازار، نعمت باارزش و غیرمنتظره‌ای بودم. مخصوصاً که فرزندان این طبیب هم از تحصیل بازمانده و از این جهت سود من نخست به خود او می‌رسید.  
دکتر بی‌درنگ و با نهایت علاقه به درمان پاهای من مشغول شد. چون کمک نداشت به تنهایی و بدون داروی بیهوشی، آن هم با يك خنجر، يك روز درمیان، انگشتان پای مرا می‌برید و زخم‌بندی می‌کرد.  
شبی در همان تنورخانه‌ای که خانه‌ی من شده بود، روی همان تشکی که از دودِ سال‌ها و فضله‌ی موش و حشرات له شده سیاه شده بود، تا نزدیکی‌های صبح خوابم نبرد. کک‌ها و پشه‌ها از طرفی، و از طرف دیگر درد و سوزشِ شدید انگشت‌هایم توانم را

گرفته و نفسم را بند آورده بود؛ نمی گذاشتند بخوابم. نزدیکی های صبح که خوابم برد، در خواب دیدم که موش های گرسنه به پاهایم حمله کرده و دارند انگشت هایم را می جویند. در خواب فریاد زده و از ترس موش ها خواستم پایم را به سرعت کنار بکشم اما پایم را به شدت به دیوار کوبیده و از شدت درد، از هوش رفتم... هنوز که هنوز است و پنجاه سال از آن روزها می گذرد، گاه به گاه همان خواب را می بینم و وحشت زده از خواب می پریم.

مدتی طول کشید تا بتوانم راه بروم، و همین که راه افتادم، با کمک دکتر و چند نفر دیگر، جایی را کرایه کرده و «مدرسه ی دخترانه و پسرانه ی نوراشین» را دایر کردیم؛ با چهار فرزند دکتر و دو پسر و دو دختر دیگر.

جبار با خانم «صفیه میربابائی» ازدواج و زندگی مشترک را شروع کرد. هر دو در سال ۱۲۹۷ شمسی در یک دبستان مختلط پسرانه و دخترانه واقع در قصبه نوراشین که از توابع ایروان بود، به کار آموزگاری پرداختند. کشمکش های قومی و دینی در ایروان (ناشی از انقلاب روسیه) شدت گرفت. طی این درگیری ها، جبار باغچه بان حتی والدین خود را از دست داد. او و همسرش سرانجام به ناچار در سال ۱۲۹۸ شمسی به همراه هم به ایران، سرزمین پدری جبار کوچ کردند و از راه جلفا، وارد شهر «مرند» شدند. در آن وقت جبار باغچه بان بیش از سی و چهار سال نداشت.

\*\*\*



جبار باغچه بان در کنار همسرش، ثمین (پسرش) و ثمین (دخترش)

شناور سوی ساحل های ناپیدا،

دو موج رهگذر بودیم.

دو موج همسفر بودیم.

گریز ما

نیاز ما

نشیب ما

فراز ما

شتاب شاد ما، با هم

تلاش پاک ما، توأم

چه جنبش ها که ما را بود روی پرده ی دریا...

سیاوش کسرایی

\*\*\*

اجساد زیادی در طول راه، این طرف و آن طرف افتاده بود و بوی تعفن از آن ها برمی خاست. دیدن جسد بچه ها، رقت انگیزترین منظره ی این فرار بود. گروهی سعی می کردند خود را به رود ارس برسانند که [البته] گذشتن این جمعیت وحشت زده از آن رود، کار بس خطرناکی بود. گروهی عظیم هم راه جلفای تبریز را در پیش گرفته بودند. من و خانواده ام در این گروه بودیم.

\*\*\*

بسیار گل که از کف من برده است باد

اما من غمین،

گل های یاد کس را پرپر نمی کنم.

من مرگ هیچ عزیزی را

باور نمی کنم.

می ریزد عاقبت،  
یک روز برگ من  
یک روز چشم من هم در خواب می شود  
زین خواب، چشم هیچ کسی را گریز نیست  
اما درون باغ،  
همواره عطرِ باورِ من در هوا پُر است.

سیاوش کسرای

\*\*\*

## مدرسه احمدیه

به امید رسیدن به تبریز و یافتن دوست یا خویشی که بتواند ما را پناه دهد راه افتادیم، اما نتوانستیم از مرند دورتر برویم. من با خانواده‌ام به خرابه‌های بیرون شهر پناه بردیم و زندگی جدیدمان را در آن خرابه‌ها شروع کردیم. بعد از پیگیری‌های زیاد در دبستان دولتی احمدیه مشغول به کار شدم. آن موقع حدود ۳۴ سال داشتم. البته استخدام مثل منی به هیچ وجه عملی نبود چون من کارنامه‌ی کلاس اول هیچ دبستانی را نداشتم. آقای عباس علی‌آلفت نوبری و چند نفر از معلمین و فرهنگیان مرند، شهادت‌نامه‌ای نوشتند به این مضمون: «گواهی می‌شود که سواد نامبرده، در حدود کلاس ششم ابتدایی است.» و همه آن‌را امضا کردند و با این مدرک به استخدام رسمی وزارت معارف در آمدم.

خاطره‌ی پُر ادبار اولین روزی که وارد کلاس شدم تا به امروز از یاد نبرده‌ام. هوای کلاس به اندازه‌ای تهوع آور بود که به محض ورود احساس سرگیجه کردم. منظره‌ی سرهای کچل و بدن‌های چرک و کثیف شاگردان قابل توصیف نیست. البته متوجه شدم که بیماری کچلی<sup>۵</sup> و تراخُم<sup>۶</sup> و غیره منحصر به آن مدرسه نبود. حتی در شهرهای بزرگی مانند تبریز و شیراز وضع به همین منوال بود. یکی از کارهای روزانه‌ی من مبارزه با کچلی شاگردانم بود. چون از خود پولی نداشتم، از آشنایان اعانه می‌گرفتم و به مصرف دوا و درمان و تمیز کردن آن‌ها می‌رساندم. حتی صابون می‌خریدم و همراه دستوره‌های بهداشتی برای مادران شاگردان فقیر خود می‌فرستادم که سر و لباس‌های بچه‌هایشان را بشویند.

برای معالجه‌ی سر و چشم اطفال از همکاری پزشکان شهر استفاده می‌کردم. یک اتاق مخصوص در مدرسه ترتیب دادم و کودکانی که وضع بدتری داشتند دور از سایرین در آن جا نگه می‌داشتم و معالجه می‌کردم. خودم سر بچه‌ها را با داروهای رایج آن زمان می‌شستم و می‌بستم و اجازه نمی‌دادم در خانه‌هایشان زخم‌بندی مرا تعویض کنند، زیرا مادران بر اثر ندانم کاری ممکن بود معالجات مرا بی‌اثر کنند.

یادم هست روزی از دیدن سر کچل یک کودک اوقاتم به قدری تلخ شد که پس از مداوا دست او را گرفتم و به خانه‌شان بردم و با اصرار و حتی جدال، مادر او را پشت در خانه‌شان حاضر کردم (چون در آن روزگار زن‌ها مجاز نبودند صدایشان را مرد بیگانه بشنود) و با تندی و خشونت ملامت‌اش کردم.

از نظر درس و تعلیم نیز گرفتاری داشتم زیرا بعضی از بچه‌ها مداد و دفتر نداشتند. فشار به اولیای آن‌ها نیز فایده نداشت. لذا از همان‌تُه تومان حقوق که با آن نمی‌توانستم حتی کرسی خانه خود را گرم کنم، مداد و دفترچه‌ی شطرنجی می‌خریدم و به شاگردان می‌دادم و به آن‌ها رسم و خط و نقاشی یاد می‌دادم. به این ترتیب در شاگردان شوق و علاقه‌ی زیادی به وجود آمده بود.

وقتی که من در کلاس اول به تدریس آغاز کردم، ده نفر شاگرد جدید در کلاس من بودند و ده نفر رفوزه‌های سال گذشته زیر دست معلم سابق‌شان بودند. بیست و پنج روز طول نکشید که آن‌ها [رفوزه‌های سال قبل نیز] وارد کلاس من شدند و پس از دو ماه و نیم، امتحانی در کلاس درس تشکیل دادم که موفقیت آمیز بود.

مدیر مدرسه از نخستین هفته‌ای که من در دبستان احمدیه مشغول آموزگاری شدم به تمام آموزگاران توصیه کرد که از روش تدریس من استفاده کنند و همچنین گزارش‌های مفصلی در تمجید از کار من به فرهنگ مرکزی آذربایجان در تبریز نوشت و به این ترتیب با فرهنگ مرکزی ارتباط مستقیم پیدا کردم. چنان که ماه به پایان نرسیده بود، با اجازه‌ی فرهنگ مرکز برای شاگردان خود لباس متحدالشکل تهیه کردم و برای یقه و کلاهشان نشان مخصوص دبستان احمدیه ساختم. چندی بعد برای تأسیس یک دبستان دخترانه امتیاز گرفتم ولی بر اثر تحریک و اغوای یک مرد (روحانی) نتوانستم آن مدرسه را دایر کنم و اگر حاکم مرند از من حمایت نمی‌کرد ممکن بود مریدان آن مرد به جان من نیز آسیب برسانند!<sup>۷</sup>

«باغچه‌بان به گردن فرهنگ این کشور حق فراوان دارد، و پس از مرحوم حاج میرزا حسن رشدیه، بسیار بیش از او کوشید و راه تعلیم الفبا را که از دشواری‌های تعلیم بود بسیار آسان کرد، و کسانی که چون من، به همان روش تعلیم جان‌قیدی درس خوانده و شاهد تحولاتی بوده‌اند، به خوبی ارزش زحمات این مرد فداکار را می‌دانند و پیوسته برای او طلب رحمت می‌کنند.»

احمد آرام (مترجم و نویسنده‌ی معاصر)

در آن مدت نمایشنامه‌ای بنام «خُر خُر» را که برای بچه‌ها نوشته بودم در حیاط مدرسه اجرا کردم. کارهای تازه‌ی من یکی پس از دیگری نظر فرهنگیان را جلب می‌کرد و تازه داشتم ریشه می‌گرفتم که محمد خیابانی شهید شد و وضع شهر مرند به هم خورد و حاکم عوض شد.<sup>۸</sup> البته من سعی می‌کردم همچنان با نهایت گرمی و صمیمیت مشغول انجام وظیفه باشم. من دیگر برای مردم مرند «میرزا جبارخان عسکرزاده‌ی» ساده نبودم. همه‌ی مرندی‌ها مرا «آقا میرزا جبارخان عسکرزاده» می‌نامیدند. بعد از گرفتن اولین حقوق‌ام، توانستم خانه‌ی کوچکی کرایه کرده و خانواده‌ام را از خرابه‌های بیرون شهر به آن‌جا منتقل کنم.

## انتقال به تبریز

به خاطر گزارش‌های مفصلی که در تمجید کار من توسط اولیای بچه‌ها، مدیر مدرسه و روشنفکران مرند به وزارت فرهنگ مرکزی آذربایجان می‌رسید و تقدیرنامه‌هایی که از آن‌جا دریافت می‌کردم با وزارت فرهنگ مرکزی ارتباط مستقیم پیدا کردم و طولی نکشید که آقای فیوضات<sup>۹</sup>، مدیر کل معارف آذربایجان<sup>۱۰</sup>، تصمیم گرفتند مرا به تبریز منتقل کنند. با امید تمام به تبریز رفتم. در سرتاسر راه دلم برای تبریز می‌تپید، چون زادگاه پدر بزرگ من، «رضا» یا «شاطر رضا» آن‌جاست. پس از ورود به تبریز آقای دیباج، رئیس معارف آذربایجان، دستور دادند یک خانه را که باغچه‌ی زیبایی هم داشت و ملک شخصی ایشان بود به طور رایگان در اختیار من بگذارند.

از قضا در آن ایام به سبب شهادت مرحوم خیابانی، وضع اداره‌ی فرهنگ متشنج بود. من بی‌خبر از اوضاع به آینده‌ی شغل و معاش خود امیدوار بودم. متأسفانه خیلی زود به اشتباه خود پی بردم. رئیس اداره در این اوضاع عوض شد و بقیه من را به یکدیگر حواله می‌دادند. بی‌اعتنایی و بی‌عاطفگی رئیس جدید مرا سخت متأثر کرد. حس می‌کردم که تنها من نیستم که دچار آن تحقیر شده‌ام بلکه حق و عدالت و روح انسانیت است که زیر پا گذاشته می‌شود.

وقتی برخلاف انتظار دیدم که نه حسن سابقه‌ی خدمت من مورد توجه رئیس واقع شد و نه تنگدستی و فلاکت خانواده‌ام او را به رحم آورد، حالم دگرگون شد. از این که به ایران آمده بودم سخت پشیمان شدم. اما چه فایده که توانایی بازگشتن را نداشتم و نمی‌دانستم با بیکاری و بی‌پولی در شهر غریبی که عاطفه‌ی بزرگانش این باشد چه کنم. آیا خود را بکشم؟ یا خانواده‌ام را به کوجه‌ها بریزم و فرار کنم؟ دقایق هولناکی را می‌گذراندم.

بعد از مدتی با پیگیری‌های زیادی بالاخره استخدام شدم و وارد مدرسه‌ی «دانش» شدم. روزی که وارد مدرسه شدم بیشتر از ده نفر شاگرد در کلاس اول وجود نداشت. این کمبود شاگرد دو علت داشت: یکی این که مکتب‌داران مدارس دولتی را که با اصول جدید کار می‌کردند تکفیر و تحریم می‌کردند و دیگر این که مردم از شدت فقر و استیصال، کودکان خود را با روزی یک عباسی و سیصد دینار مزد به کارگاه‌های قالی‌بافی می‌فرستادند تا کمک معاشی داشته باشند.

رئیس فرهنگ با يك تدبير ماهرانه این طلسم را شکست. اعلانی پخش کرد که به بچه‌های فقیری که در دبستان اسم‌نویسی کنند، يك دست لباس مجانی از طرف اداره‌ی فرهنگ داده خواهد شد. در نتیجه شاگردان من به هفتاد نفر رسید. چون در آن محیط کسی قدر تعلیم و تربیت آن‌همه بچه را نداشت، برای من فرصت مناسبی محسوب می‌شد.

از هر کسی که تازه آشنا شده بودم، يك قران و دو قران می‌گرفتم و برای شاگردان دفتر و مداد تهیه می‌کردم، صابون می‌خریدم و برای خانواده‌ها می‌فرستادم و اغلب برای آموختن طرز معالجه‌ی کچلی به خانه‌ها می‌رفتم. در آن ایام اگر بنا بود که بچه‌های کچل را به مدرسه راه ندهند دبستان بسته می‌شد.

درس دادن به آن همه بچه با آن وضع پریشان و نابه‌سامان کار آسانی نبود و اکنون هم نیست ولی برای من که آشنا و تفریحی نداشتم کار دشواری نبود. تهیه‌ی درس و کارهای روز بعد برای من وسیله‌ی سرگرمی نیز بود.



خواندن و نوشتن، عدد شماری، جمع و تفریق و حتی کمی اعداد کسری به آن‌ها یاد دادم. درس جغرافی نیز داشتند. من در آن دبستان شاگردان را به دُهل و طبل آشنا کردم. برای اولین بار برنامه‌های ورزشی به‌راه انداختم. شاگردان را به گردش می‌بردم و مسابقه‌ی دو ترتیب می‌دادم.

در آخر سال از ۷۰ طفل ۵۸ نفر باقی‌مانده بودند (بقیه به عشق سیصد دینار مزد، دبستان را ترك کرده بودند). همه امتحان دادند و به کلاس دوم رفتند. از این جهت خوشحالی من کامل بود زیرا می‌دانستم در آن زمان معلمی وجود ندارد که بتواند تعلیم ۵۸ طفل را در کلاس دوم به عهده بگیرد و به ناچار سال آینده تعلیم آن‌ها به من سپرده خواهد شد. دل‌خوشی دیگرم نیز آن بود که خواهم توانست هر سال همراه شاگردانم به کلاس بالاتر بروم و به تدریج تا کلاس ششم طی مراحل کنم و میزان سواد خود را بالا ببرم. آخر من در آن زمان مانند اکنون سواد فارسی درستی نداشتم.

متأسفانه فعالیت‌های من به جای این که مورد تقدیر مدرسه شود، موجب نگرانی مدیر مدرسه شد که مبادا جای او را بگیرم و شروع به دسیسه‌چینی کرد. در نتیجه به مدرسه‌ی «بلوری» منتقل شدم.

روز نام‌نویسی در این دبستان تماشایی بود. از طرفی اطفال آن محله - مقصودیه - و از طرف دیگر تمام شاگردان دبستان دانش که سال گذشته در آن بودم برای اسم‌نویسی ازدحام کردند - حتی يك نفر هم در دبستان دانش نام‌نویسی نکرد - در نهایت رئیس فرهنگ با مشورت شهربانی، حدودی را مشخص کردند و بنا به آن، شاگردان مدرسه‌ی «دانش» [به ناچار] به همان مدرسه برگشتند.

## محبوبیت و سیاست

من در تبریز در سایه‌ی صحت عمل و پرکاری در میان تمام طبقات خصوصاً روشنفکران نفوذ و محبوبیت زیادی پیدا کردم. جمعیت تئاتر به‌وجود آوردم و جمعیتی بنام اتفاق معلمین تأسیس کردم. ولی هرگز خود را وارد فعالیت‌های حزبی و سیاسی ننمودم. هر چند حتی همین فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی و محبوبیتی که کسب کرده بودم، مورد سوءظن پلیس بود، زیرا من از روسیه آمده بودم.

و البته دو بار من را برای فعالیت در سیاست دعوت کردند ولی من هر دو بار با عذر کسالت معذرت خواستم زیرا که فعالیت‌ها و کارهای فرهنگی را به ورود به صحنه‌ی سیاست ترجیح می‌دادم.



## باغچه‌ی اطفال

تا پایان سال ۱۳۰۲ در دبستان بلوری خدمت می کردم. اواخر سال دوم خدمت من در آنجا که آقای فیوضات در رأس فرهنگ آذربایجان بود و از سوابق من نیز اطلاع داشت روزی مرا پیش خود خواند و پرسید که آیا درست است که در کشورهای مترقی برای تربیت خردسالان سه چهار ساله بنگاه‌هایی وجود دارد؟ من شنیده بودم در پایتخت روسیه چنین بنگاه‌هایی وجود دارد ولی به چشم خود ندیده بودم. ایشان گفتند ارمنی‌ها در تبریز چنین مؤسسه‌ای دارند و اضافه کردند که می‌خواهند بنگاه مشابهی تأسیس کنند ولی به هر معلمی رجوع کرده‌اند حاضر نشده اداره‌ی آن را به عهده بگیرد. پرسیدند که اگر چنین مؤسسه تأسیس کنند آیا می‌توانم اداره‌ی آن را به عهده بگیرم و من با اشتیاق قبول کردم.

فردای آن روز به همراه آقای فیوضات به کودکستان مرحوم خانم «خان‌زادیان» رفتیم. این بانوی ارزشمند و فاضل، کودکستانی در پنج سال قبل از آن برای تربیت اطفال ارمنه در تبریز تأسیس کرده بود و در حدود ۱۵ نفر دختر و پسر شاگرد داشت که همه ارمنی بودند. آن بازدید برای من بسیار آموزنده بود.

یک هفته طول نکشید که با کمک آقای فیوضات کودکستانی تأسیس شد. من نام «باغچه‌ی اطفال»<sup>۱۱</sup> را برای آن پیشنهاد کردم که مقبول افتاد. در ضمن پیشنهاد کردم که عنوان مربیان کودک، «باغچه‌بان» گذاشته شود. البته تازگی کار مانع از آن شد که استعمال این کلمه تعمیم یابد.

یک روز یکی از دوستانم با شوخی به من گفت: «تو برای بچه‌های تبریز باغچه دایر کرده و داری باغچه‌داری می‌کنی! ... تو باغچه‌بان شده‌ای! ...» پس از این شوخی من که این نام را که برای شغل خود انتخاب کرده بودم نام خانوادگی خویش قرار دادم و در سمت باغچه‌بانی در آن بنگاه بی‌سابقه شروع به خدمت کردم. من فکر می‌کنم اگر باغچه‌بانی مهمتر از آموزگاری نباشد کمتر از آن هم نیست.

اولین مشکل کار در آن روز جواب به این سوال بود که هدف «باغچه‌ی اطفال» چیست؟ من جواب به این سؤال را یک ماه پس از آغاز به کار پیدا کردم. مشکلات بعدی تهیه وسایل برای رسیدن به اهداف بود. در آن زمان هیچ‌گونه وسایل تربیتی برای کودکان از قبیل کارهای دستی، بازی، نمایشنامه، سرود، شعر و قصه و غیره در ایران وجود نداشت.

من با استفاده از قصه‌های عامیانه که از بچگی به یاد داشتم برای بچه‌ها نمایشنامه و شعر، سرود و چیستان ساختم. برای کار نمایش، ماسک انواع حیوانات و حشرات تهیه کردم. قسمت بزرگی از توانایی خود را در این زمینه مدیون پدرم بودم. در همین کودکستان دخترم ثمین و پسرم ثمین به دنیا آمدند.

## آموزش کر و لال‌ها

در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی مردی به نام «دکتر میم» در رأس فرهنگ آذربایجان قرار گرفت. در آن تاریخ سه سال از تأسیس «باغچه‌ی اطفال» یا «کودکستان تبریز» گذشته بود. دو - سه کودک کر و لال را هم - که پذیرش آن‌ها در مدارس معمولی عملی نبود - برای این که همبازی‌هایی و محیطی برای بازی داشته باشند و در خانه زندانی نشوند، به کودکستان آوردند. من آن‌ها را پذیرفتم. با دیدن این کودکان فکری در من پیدا شد. به خودم گفتم: «آیا نمی‌شود راهی برای آموزش خواندن و نوشتن و حرف زدن با آن‌ها، پیدا کرد؟ ...» هر روز یکی - دو ساعتی از وقتم را با آن‌ها می‌گذراندم. پس از چند ماهی آزمایش، یقین کردم که آموزش کر و لال‌ها عملی است و من توانایی این کار را دارم.

روزی به فکر تأسیس کلاس برای کر و لال‌ها افتادم.<sup>۱۲</sup> وقتی نیت‌ام را با رئیس فرهنگ در میان گذاشتم با خونسردی تمام گفت: «اگر تو چنین استعدادی در خود می‌بینی که لال‌ها را زبان‌دار کنی، بهتر است که در باغچه‌ی اطفال به کودکان فارسی بیاموزی. ما به دبستان کر و لال‌ها احتیاج نداریم.»

از کم‌لطفی رئیس متأثر شدم. بغض گلویم را فشرد. پا شدم و عذر خواسته گفتم: «من قمارخانه باز نمی‌کنم که به اجازه‌ی شما نیاز داشته باشم. فردا تابلو را خواهم زد. شما دستور بدهید پایین بیاورند.»

دو روز بعد، تابلو دبستان کر و لال‌ها را بالا بردم و هر روز در انتظار مزاحمت بازرسان فرهنگ بودم ولی تا آخر سال کسی نیامد. من گمان می‌کردم که رئیس مرا بخشیده ولی غافل از این که او در این مدت مشغول اقداماتی بود که [پس از مدت‌ها] هم باغچه‌ی اطفال را منحل و هم دبستان کر و لال‌ها را در جنین خفه کرد.





روی تابلو نوشته شد: «در باغچه‌ی اطفال، کلاسی برای خواندن و نوشتن و حرف زدن به بچه‌های کر و لال افتتاح شد. هر طفل کر و لال می‌تواند به طور مجانی از ساعت ۴ تا ۹ بعد از ظهر برای اسم نویسی به دفتر باغچه‌ی اطفال مراجعه کند.»

بعد از زدن این تابلو عده‌ای مرا تکذیب و تمسخر کردند و عده‌ای مرا شیاد خواندند و بعضی‌ها هم به من اتهام کلاه‌برداری زدند.

سه کودک اسم‌نویسی کردند. شش ماه بعد يك امتحان در باغچه‌ی اطفال برای آن سه کودک برپا شد. تمام فرهنگیان و دانشمندان تبریز و خارجی‌ها و اعضای سفارتخانه‌ها در آن جشن شرکت داشتند. در حیاط بزرگ باغچه‌ی اطفال که محل سخنرانی مرحوم خیابانی بود برای يك صندلی جا نمانده بود. دیوارهای حیاط هم مملو از آدم شده بود.

خلاصه امتحان شروع شد و بچه‌ها برای مردم درس خواندند و روی تخته دیکته نوشتند. تمجیدها شروع شد...

\*\*\*

|                                 |                                |                                   |
|---------------------------------|--------------------------------|-----------------------------------|
| تا کلاه از سرشان بردارد.        | بشارت دادم.                    | به تماشا سوگند،                   |
| خانه‌هاشان پر داوودی بود،       | زیر بیدی بودیم.                | و به آغاز کلام،                   |
| چشم‌شان را بستیم.               | برگی از شاخه‌ی بالای سرم چیدم، | و به پرواز کبوتر از ذهن،          |
| دست‌شان را نرساندیم به سرشاخه‌ی | گفتم:                          | واژه‌ای در قفس است.               |
| هوش.                            | «چشم را باز کنید،              | در کف دست زمین، گوهر ناپیدایی     |
| جیب‌شان را پُر عادت کردیم.      | آیتی بهتر از این می‌خواهید؟»   | است                               |
| خواب‌شان را به صدای سفر آینه‌ها | می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:    | که رسولان همه از تابش آن، خیره    |
| آشفتم.                          | «سحر می‌داند، سحر!»            | شدند.                             |
| «سهراب سپهری»                   | سر هر کوه رسولی دیدند.         | پی گوهر باشید.                    |
|                                 | ابر انکار به دوش آوردند.       | لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید. |
|                                 | باد را نازل کردیم              | و من آنان را، به صدای قدم پیک     |

\*\*\*

مبارزات دیگری هم در پیش داشتم که باید هرچه زودتر آن‌ها را هم آغاز می‌کردم، که آن‌هم تألیف کتاب «دستور تعلیم الفبا»، نوشتن و به چاپ رساندن مقالاتی در مورد روش خودم، به وجود آوردن کلاس‌های تربیت معلم و یاد دادن روش خودم به آن‌ها، و مبارزه با بی‌سوادی در سرتاسر کشور بود...

جنگی سخت و طولانی در پیش داشتم. فارسی‌ام هنوز آن‌چنان خوب نبود. لهجه‌ی ترکی داشتم. هنوز نتوانسته بودم تابعیت ایران را بگیرم. مهاجر قفقازی بودم و پاسپورت آذربایجان شوروی را داشتم...

مشکلات زیاد بود و باید زورم به آن‌ها می‌رسید. باید در این جنگی که آغاز کرده بودم، پیروز می‌شدم. به یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت: «اگر مردی زورش به خودش برسد، به خیلی چیزهای دیگر هم زورش خواهد رسید!» تصمیم گرفتم سالی يك ماه روزه بگیرم. زور و قدرت خود را آزمایش کنم. برای این روزه اردیبهشت ماه را در نظر گرفتم، و به عنوای غذای اصلی کاهو را [انتخاب کردم]. غیر از این، تصمیم گرفتم در این ماه از خشم و عصبانیت هم روزه باشم، چون تدریس به کر و لال‌ها

صبر و حوصله می‌خواهد، گاهی فهماندن يك مطلب و توضیح معنی يك كلمه ممکن است از يك ساعت هم بیشتر طول بکشد، و آدم بدون این که دست خودش باشد، ممکن است عصبانی بشود، تشر بزند و غیره.

## حرکت به سوی شیراز

در اواخر سال ۱۳۰۶ که رئیس فرهنگ، موجبات انحلال باغچه‌ی اطفال را فراهم می‌ساخت، زمام امور فرهنگ فارس در دست آقای فیوضات بود. با شنیدن این خبر ایشان بی‌درنگ زمینه‌ی تأسیس يك كودكستان در شیراز را فراهم آوردند. ایشان در ابتدا اتاقی در خانه‌شان را در اختیار ما گذاشتند. پس از يك ماه با تشکر از ایشان و خانواده‌شان، به یکی از اتاق‌های كودكستان جابه‌جا شدیم و نام‌نویسی را شروع کردیم.

به هنگام نام‌نویسی در مهد كودك پرسش‌نامه‌ای حاوی سؤالاتی درباره‌ی اخلاق و روحیات، عادات و خلق و خوی، شغل و سلامتی کسانی که در محیط زندگی كودك بودند، به اولیای آنها داده می‌شد تا تکمیل کنند که این مبنای شناسایی طفل و نحوه‌ی رفتار با او در كودكستان شود. البته بعضی از مردم به این نحوه اسم‌نویسی مشکوک بودند و جواب صحیح نمی‌دادند.

وضع کچلی و تراخم در شیراز به شدت مریض‌ها و تبریز نبود. اما پس از تجربه‌های مریض‌ها و تبریز، من در مبارزه با این دو بیماری استاد شده بودم و این مبارزه را در كودكستان شیراز هم آغاز کردم.

در تمام مدت ۵ سالی که در شیراز زندگی و خدمت کردم کمترین خاطره‌ی بدی ندارم. در این شهر بسیار به من خوش گذشت. بی‌شک بی‌آلایشی و غریب دوستی مردم این سرزمین موجب رضایت من بود.

مشکلی که در شیراز داشتم فهمیدن زبان محلی بچه‌ها بود. با وجود این بی‌زبانی همیشه کوشش می‌کردم تا بلکه بتوانم برای زندگی نوباوگان، فرهنگی پی‌ریزی کنم.

نتیجه‌ی زحمات من در شیراز، تألیف کتابی شد به نام «زندگی كودكان». بخش‌های آن عبارت بود از شعرها و سرودهای كودكانه و چیستان‌ها. همچنین شش نمایشنامه نوشتیم به نام‌های «پیر و ترب»، «گرك و چوپان»، «خاله خزوك»، «مجادله‌ی دو پری»، «شیر باغبان»، «شنگول و منگول». سه نمایشنامه‌ی نخست در شیراز به چاپ رسید. هر شش نمایشنامه بارها در كودكستان شیراز بازی شده است.

در زمانه‌ای که حضور زن در اجتماع نکوهش می‌شد، جبار باغچه‌بان ابتدا با آموزش زبان فارسی به همسر خود و سپس با کمک و همکاری او، کلاس‌هایی برای آموزش دختران دایر می‌کند: «لباس‌های نمایشنامه را همسر من دوخت. صحنه نمایش، ماسک‌ها و دکورهای نمایشنامه‌ای را هم خودم می‌ساختم. برای مثال بچه‌های شیراز سروده‌های كودكانه نداشتند. روی آهنگ‌های آسان و مناسب، شعر گذاشته و برایشان سروده‌های كودكانه به وجود آوردیم... در این دوران [شیراز] همکاری همسر من که زبان فارسی را به آسانی و روانی آموخته بود، در ایجاد ارتباط با كودكان و خانواده‌ی آنها در همه برنامه‌های كودكستانی، یار و مددکارم بود. صدای خوش و ضربه‌های تار او، آموزش سرودهای كودكستانی و نمایشنامه‌های موزیکال را برایم ممکن می‌ساخت و به کارهایم رونق می‌داد.»

## تهران و تأسیس مدرسه کر و لال‌ها

اما فکر رفتن به تهران، تأسیس يك دبستان مرکزی برای كودكان کر و لال سرتاسر کشور، ترویج روش ابتکاری الفبا، دایر کردن کلاس‌های تربیت آموزگار - برای مدارس معمولی و تربیت آموزگاران متخصص برای تدریس كودكان کر و لال - روز به روز بیشتر در من قوت می‌گرفت. تا این که در اواخر سال ۱۳۱۲ كودكستان شیراز را به به شیرازی‌ها هدیه کرده و راهی تهران شدم. به تهران که رسیدیم، در يك بیابان خانه‌ی خشت و گلی کرایه کردم. در این بیابان غیر از خانه ما خانه‌ی دیگری ساخته نشده بود. به تهران آمدم حتی خرجی ماه‌ام را نداشتم.

دوستی که در شیراز با او آشنا شده بودم (آقای همایون سیاح)، در اداره‌ی دخانیات کاری برایم جور کرد. با دوچرخه‌ام به اداره‌ی دخانیات می‌رفتم و برمی‌گشتم. این دوچرخه یادگاری دوست عزیزم آقای احمد آرام بود. با آرام در شیراز آشنا شده بودم. آرام جوانی پرشور، روشنفکر، پژوهشگر و آموزگار یکی از مدارس شیراز بود.



بعد از سه‌چهار ماه خانگی کوچکی کرایه کردم و تابلو «مؤسسه کر و لالها» را روی آن نصب کردم. در یکی از اتاق‌ها خودمان ساکن شدیم. یک اتاق برای کلاس اختصاص دادم. یک اتاق به یکی از دانشجویان پزشکی به نام محسن هشترودیان - دکتر هشترودیان



امروزی که بیمارستان و زایشگاه بزرگی در تهران دارد - و زیرزمین را به یک گروه‌بان ژاندارم کرایه دادم.

چند نفری، بچه‌های کر و لالشان را به مؤسسه آوردند. اما این خانگی کوچ، هیچ شباهتی به کلاس نداشت. حتی پول خرید میز و صندلی و تخته‌سیاه را هم نداشتیم. شایع شده بود که من شاید هستم و می‌خواهم مردم را لخت کنم. مردم هم با دیدن خانه دودل بودند که نام‌نویسی کنند یا نه.

تا این که مردی به نام دکتر لبنان، دختر کر و لالاش به نام صوفیا را به مؤسسه آورد. من روش‌ام را به او توضیح دادم و در همان جلسه دو سه کلمه به صوفیا یاد دادم. دکتر لبنان به من اعتماد کرد و روز بعد یک میز و نیمکت و یک تخته‌سیاه خرید و به مؤسسه هدیه کرد. سه شاگرد دیگر هم به صوفیا اضافه شدند. کار اداره دخانیات را با تشکرهای صمیمانه از دوستم آقای سیاح ترک کرده و تدریس کر و لالها را آغاز کردم.

در آخر سال به وزارت معارف، پیشنهاد دادم که سه ماه تابستان که مدارس تعطیل هستند، «دبستان ابن سینا» را برای تدریس شاگردانم در اختیار من بگذارند. پیشنهادم قبول شد و از کرایه خانه راحت شدم. دو سه شاگرد نام‌نویسی کردند و توانستم به مدت سه ماه در این محیط بزرگ و آبرومند به شاگردانم درس بدهم. بعد از رفتن آن‌ها، نظافت کلاس و آب و جاروی دبستان را - که به عهده‌ی خود گرفته بودم - انجام می‌دادم.

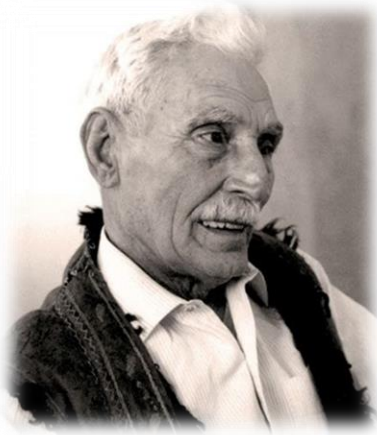
در همان روزها دوندگی سخت و اعصاب خردکنی را هم برای گرفتن شناسنامه‌های ایرانی‌مان دنبال می‌کردیم. دولت نگران بود عده‌ای جاسوس شوروی یا بلشویک در میان مهاجران رخنه کرده باشند. اما سرانجام شناسنامه‌های ایرانی‌مان صادر و نام خانوادگی‌ما از «عسکرزاده» به «باغچه‌بان» تغییر کرد.

در این مدت همچنین با همراهی دوست جوانی که در کارهای برقی مهارت داشت، ساخت تلفن گنگ را شروع کرده بودم. در سال ۱۳۱۳ اختراعم را به ثبت رساندم. اما این دستگاه به بزرگی یک صندوق بود و سرمایه زیادی هم لازم داشت. «تلفن گنگ» را به همان صورت اولیه‌اش در گوشه‌ی اتاقم نگهداری کرده‌ام.



چند باری خانه‌مان را جابه‌جا کردیم و کار تدریس به کودکان کر و لال و همچنین کودکان کستان که توسط همسرم اداره می‌شد را در اتاق‌های خانه‌مان ادامه دادیم. کتاب تعلیم الفبا را هم در این مدت چاپ کردم و مقالاتی در مورد روش آموزشی خود در روزنامه‌ها و مجلات نوشتم.

به‌خاطر نقل مکان‌های پی‌درپی، ناچار شدیم مهد کودکان را تعطیل کنیم. در طول این سال‌ها چند کتاب درسی ویژه کودکان کر و لال، و راهنمای تدریس این کتاب‌ها، کتاب الفبای سربازان، الفبای کارگران و بزرگسالان و راهنمای تدریس این کتاب‌ها نوشته و به چاپ رساندم و کتاب‌های دیگری نیز نوشته و برای چاپ آماده کردم.



برای دفاع از حقوق آموزگاران و شناساندن و ترویج روش تدریس خود **مجله‌ی زبان** را منتشر کردم. در این میان هیچ وقت از فکر کودکان غافل نبودم و در هر فرصتی برای آن‌ها شعر می‌سرودم.

جمعیت حمایت از کودکان کر و لال را تأسیس کردم. ثمینه دخترم از سن ۱۶ سالگی در کلاس‌های من کارآموزی می‌کرد و متخصص برجسته‌ای شده بود. با کمک ثمینه کارهایم با سرعت بیشتر پیش می‌رفت و توسعه می‌یافت.<sup>۱۳</sup>

امروز آموزشگاه باغچه‌بان دارای دوره‌های کودکان، دبستان و دبیرستان است؛ با بیش از صد شاگرد و آموزگاران متخصص و کمک‌آموزگاران. و در سال ۱۳۴۲ کلینیک مجهز شنوایی آموزشگاه تأسیس شد. در آموزشگاه، ناهار به صورت رایگان در اختیار کودکان قرار می‌گیرد. آموزشگاه من، هیچ وقت به روی کودکان فقیر بسته نبوده و نخواهد بود.

من در تلاش تقریباً نیم‌قرنی خود، همیشه از پشتیبانی مردم برخوردار بوده‌ام. اما بارها به خاطر کارشکنی‌هایی زمین خورده‌ام. ولی هیچ وقت از زمین خوردن نترسیده‌ام. به خود گفته‌ام: «زمین خوردن هم در شأن پهلوانان است. اگر از زمین خوردن می‌ترسی، اصولاً نباید کشتی بگیری.» و من هر بار که زمین خورده‌ام، پا شده‌ام و مصمم‌تر و امیدوارتر از گذشته به راه خود ادامه داده‌ام.

\*\*\*

من شرح حال خود را به معلم و دوست عزیزم «وارطان» که مرا برای همیشه از زندان جزم‌اندیشی آزاد کرد و به دوست بزرگوارم «دکتر حسین قلی صفی‌زاده» که با قطع بموقع انگشت‌های پایم مرا از مرگ احتمالی نجات داد، تقدیم می‌کنم.

\*\*\*

درخون تپیده به بام تلخ.

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز می‌کنی!

که آزادی را

به لبان برآماسیده

گل سرخی پرتاب می‌کند؟-

ورنه

این ستاره بازی

حاشا

چیزی بدهکار آفتاب نیست.

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود

چه مؤمنانه نام مرا آواز می‌کنی!

و دلت کبوتر آشتی ست،

\*\*\*

مرا تویی سببی نیستی

به راستی صِلتِ کدام قصیده‌ای

ای غزل؟

ستاره بارانِ جوابِ کدام سلامی

به آفتاب

از دریچه‌ی تاریک؟

کلام از نگاهِ تو شکل می‌بندد.

خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

پس پشتِ مردمکان ات

فریادِ کدام زندانی ست

سفر...

در آخرین روز آبان ۱۳۴۵، دیر وقت شب، تلفن زنگ زد.<sup>۱۴</sup> از آموزشگاه خبر دادند که حال پدر بد شده، خودمان را فوراً برسانیم. پدرم مثل شیری که پیکان زهرآلود و کشنده‌ی یک نیزه به سینه‌اش فرو رفته باشد، غرش می‌کرد. از درد به خودش می‌پیچید. وقتی مأمورین

آمبولانس با شتاب زدگی او را روی برانکارد خوابانده و با سرعت از راهرو آموزشگاه می‌گذشتند، داد زد: «خداحافظ آموزشگاه، خداحافظ آموزگاران، خداحافظ شاگردانم».

وقتی از آموزشگاه خارج شدیم و از پله‌ها پایین می‌رفتیم، در آسمان دنبال ستاره‌ها می‌گشت. با همه‌ی توانش - مثل این که می‌خواست هر جوری شده صدایش را به ستاره‌ها و ابرها برساند - داد زد: «ستاره‌ها خداحافظ... ابرها خداحافظ...».

وقتی برانکارد را بلند می‌کردند که توی آمبولانس بگذارند، چشمش به چنارهای میدان کلاتتری و دور و بر آموزشگاه افتاد. داد زد: «درخت‌ها خداحافظ... برگ‌ها خداحافظ...». وقتی آمبولانس راه افتاد و درس‌رازیِ خیابان یوسف‌آباد سرعت گرفت، داد زد: «یوسف‌آباد خداحافظ... همسایه‌ها، مردم خداحافظ...». او محله‌ی یوسف‌آباد را خیلی دوست داشت، چون پس از سالیان سال مبارزه و نقل مکان آموزشگاه از این محله به آن محله، سرانجام توانسته بود در این محله آموزشگاه وسیع و خوبی برای کودکان ناشنوا بسازد.

به بیمارستان میثاقیه رسیدیم. در اتاقی بستری شد. درد چنان بود که او را وادار می‌کرد با آخرین توانش داد بزند و بگوید: «بگویید پاهایم را ببرند... بگویید پاهایم را ببرند...»؛ هر کدام از انگشت‌های پای او نشانه و گواه مقاومت او در برابر دردهای شدید بود. اما حالا هر دو پایش از بالای ران تا نوک انگشت‌ها بر اثر قطع شدن جریان خون، کبود شده و داشتند می‌مردند.

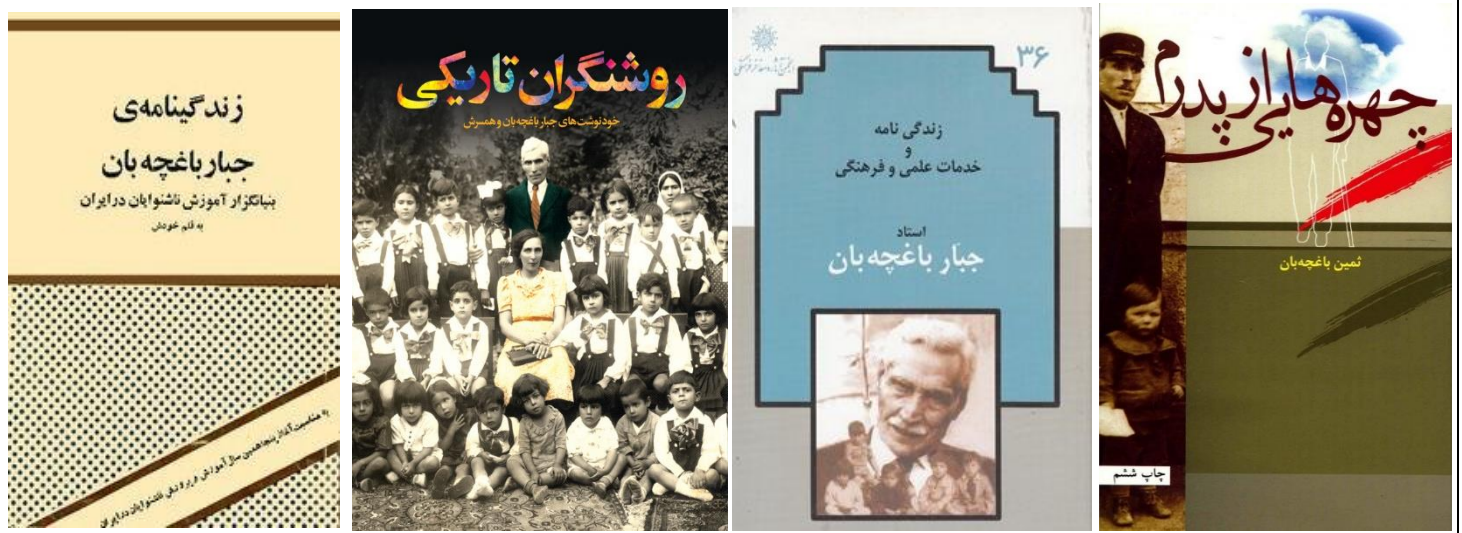
پدرم در شرایط بسیار سختی عمل شد. با آن که رنگ پاهایش به حالت طبیعی نزدیک شده بود، همچنان درد زیادی داشت و فریاد می‌زد. چند روز بعد، طرف عصر، ثمینه و پروانه به بیمارستان آمدند. من و اولین (همسر) به خانه برگشتیم. تازه به خانه رسیده بودیم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. صدای خواهرم را شناختم. اما صدایش جور دیگری بود. تاریخ بود... بارانی بود... پدرم سفر کرده بود.

## پیوست ۱:

در مکتب‌خانه‌های قدیم آموزش خواندن برای دختران مجاز بود ولی دختران نباید نوشتن می‌آموختند. معروف بود «دختر، مشق که بلد شد، کاغذپرانی می‌کند» (یعنی نامه عاشقانه می‌نویسد). در سال‌های پس از انقلاب مشروطه، باسواد شدن زنان و تحصیل علم دختران، از مهم‌ترین خواسته‌های جنبش زنان ایران بود و این چنین بود که تلاش‌ها برای تأسیس مدرسه دخترانه آغاز شد. در آن زمان، «توبا آزموده» یکی از نخستین پیش‌گامان بود. او در شرایطی زنگ مدرسه‌ی «ناموس» را در خانه‌ی خود در خیابان سنگلج تهران، به صدا درآورد که شیخ فضل‌الله نوری فتوا داده بود که «تأسیس مدارس دختران، مخالف با شرع اسلام است». او دبستان ناموس را در ۱۲۸۶ شمسی با مشقات فراوان و مخالفت‌های بسیار تأسیس کرد. توبا آزموده، این مدرسه را با پشتکار و مبارزه حفظ کرد و در سال ۱۳۰۷ نخستین دبیرستان دخترانه تهران را نیز تأسیس نمود. با این همه تا سال‌ها، هم‌چنین تحصیل دختران زیر فشار و تهدید صورت می‌گرفت. امروزه نیز در بسیاری از نقاط ایران و جهان، زنان برای تحصیل خود با تبعیض‌های فرهنگی و اجتماعی دست به گریبان‌اند. (منبع؟)

## منابع

- زندگی‌نامه جبار باغچه‌بان (بنیان‌گذار آموزش ناشنوایان در ایران) به قلم خودش، نشر سپهر.
- زندگی و خدمات علمی و فرهنگی جبار باغچه‌بان، نشر انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
- مقاله‌ی «جبار باغچه‌بان؛ صدای بی‌صدایان»، مجله «تعطیلات نو»، شماره ۵۸، ۹۰/۰۹/۲۶.
- روشنگران تاریکی (خودنوشت‌های جبار باغچه‌بان و همسرش)، نشر مؤسسه پژوهشی تاریخ ادبیات کودکان.
- چهره‌هایی از پدرم، ثمین باغچه‌بان، نشر قطره.
- سایت بنیاد پژوهش‌های ناشنوایان ایران.
- «سال‌شمار، زندگی، فعالیت‌ها، خدمات و درباره‌های جبار باغچه‌بان»، محمد نوری، نشر دفتر فرهنگ معلولین.



## پی‌نوشت:

- ۱) بخش عمده‌ی متن حاضر، از زبان خود جبار باغچه‌بان و بر اساس نوشته‌های خود او است.
- ۲) میرزا حسن تبریزی (۱۲۲۹-۱۳۲۲) مشهور به «میرزا حسن رُشدیه» از پیشگامان نهضت فرهنگی ایران در عصر مشروطه بود. رشدیه که خود طلبه‌ی علوم دینی بود، با توصیه و مشورت پدرش که او نیز از روحانیان بود، تصمیم گرفت که به جای رفتن به نجف و خواندن درس طلبگی، روانه‌ی استانبول و مصر و لبنان شود و شیوه‌های نوین تدریس و سوادآموزی را یاد بگیرد. پس از آن، او طی ده‌ها سال کوشید تا به عوض روش‌های بی‌اثر و کم‌فایده‌ی مکتب‌خانه‌ها، مدارس جدید را در ایران رواج دهد. دولت و دین‌داران سنتی، پی‌درپی او را آزار و اذیت می‌کردند و در این راه مانع‌تراشی می‌نمودند. رشدیه، در این راه رنج‌ها و مشقت‌های باورنکردنی‌ای را تحمل نمود. ورود مدارس جدید به ایران، مرهون مجاهدت‌های او است.
- ۳) جمله‌ی مذکور، حدیثی است از پیامبر اکرم (ص)، به این معنا: «آموختن دانش بر هر مرد و زن مسلمانی واجب است».
- ۴) مقصود از «تاکنون»، زمان نگارش این زندگی‌نامه است.
- ۵) کچلی نوعی عفونت پوست و ریزش موی ناشی از عامل قارچی است. کچلی موی سر، بیماری‌ای مسری است و معمولاً در بچه‌ها و به ندرت در بزرگسالان دیده می‌شود.
- ۶) تراخم یک بیماری عفونی ناشی از باکتری است. این عفونت موجب سفت شدن سطح داخلی پلک می‌شود. این سفت شدن می‌تواند منجر به درد چشم، شکنندگی سطح بیرونی یا قرنیه‌ی چشم و حتی کوری شود.
- ۷) رجوع کنید به پیوست شماره ۱.
- ۸) شیخ محمد خیابانی (۱۲۵۹-۱۲۹۹)، یکی از فعالان سیاسی در دوره انقلاب مشروطه ایران بود. او در مجلس دوم به وکالت رسید و بعد از دوره‌ی دوم و در حین جنگ جهانی اول به تبریز رفت و اعلام قیام نمود. او اعلام استقلال کرده و نام آذربایجان را «آزادستان» نهاد. در این دوره، اندیشه‌های ترقی‌خواهانه‌ی زیادی در تبریز جریان داشت. عاقبت با ورود والی جدید مخبرالسلطنه و جنگ درگیری، محمد خیابانی کشته شد و آذربایجان بار دیگر تحت کنترل دولت مرکزی قرار گرفت.
- ۹) میرزا ابوالقاسم فیوضات (۱۲۶۷-۱۳۴۹) روزنامه‌نگار، نویسنده و نماینده‌ی مجلس شورای ملی از شهر تبریز بود. او به لحاظ فکری، به شیخ محمد خیابانی نزدیک بود.
- ۱۰) در تاریخ ایران نوین، تشکیلات آموزش و پرورش، اسامی مختلفی داشته است. برخی از این نام‌ها عبارت‌اند از: وزارت علوم، وزارت معارف، وزارت فرهنگ، وزارت آموزش و پرورش.
- ۱۱) چنین موسسه‌ای را در کشورهای انگلیسی‌زبان، «Kindergarden» می‌نامند که ترجمه‌ی آن به فارسی، «باغ کودکان» یا «باغچه‌ی اطفال» است.
- ۱۲) جبار باغچه‌بان در پانزده سالگی، شنوایی گوش راستش را از دست می‌دهد. اما حقیقتاً چرا او به فکر «مدرسه»‌ای برای کر و لال‌ها افتاده بود؟ چه بسا که او درد کر بودن و جهل و تعصب را در عمق جان‌ش چشیده بود و اکنون تصمیم داشت با هر نوع کر بودن و جهلی مبارزه کند.
- ۱۳) ثمینه بعد از ازدواج با کمک بورس تحصیلی، با همسرش به آمریکا رفت و در سال ۱۳۳۲ در رشته‌ی آموزش ناشنوایان، از دانشگاه کلمبیا با درجه‌ی کارشناسی ارشد دانش آموخته شد و سپس در رشته‌ی گفتار درمانی به ادامه‌ی تحصیل پرداخت. اما به سبب کودتا و برکناری دکتر محمد مصدق و برخی گرفتاری‌های خانوادگی، ناچار شد به ایران بازگردد. پس از بازگشت به ایران، از سال ۱۳۳۳ تا سال ۱۳۴۵، در کنار پدرش در مدرسه‌ی کر و لال‌ها کار می‌کرد.
- ۱۴) این قسمت، به روایت ثمین باغچه‌بان است. ثمین باغچه‌بان، پسر جبار باغچه‌بان، آهنگساز، شاعر، نویسنده و مترجم بود. او برای چندین دهه حضوری پر رنگ در موسیقی ایران داشت. ثمین، ثمین و پروانه فرزندان باغچه‌بان هستند.